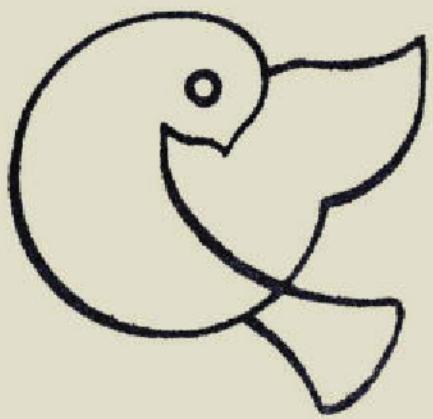


၁၅၂





خدا یا این اطفال در راهه اند در آغوش صدف عنایت پروردش ده  
«حضرت عبدالبھا»

# ورقا

نشریه مخصوص نونهالان بهائی

تهییه و تنظیم: هیئت نشریه نونهالان بهائی  
زیرنظر: لجنة ملی تربیت امری

سال دوم - شماره سیزدهم

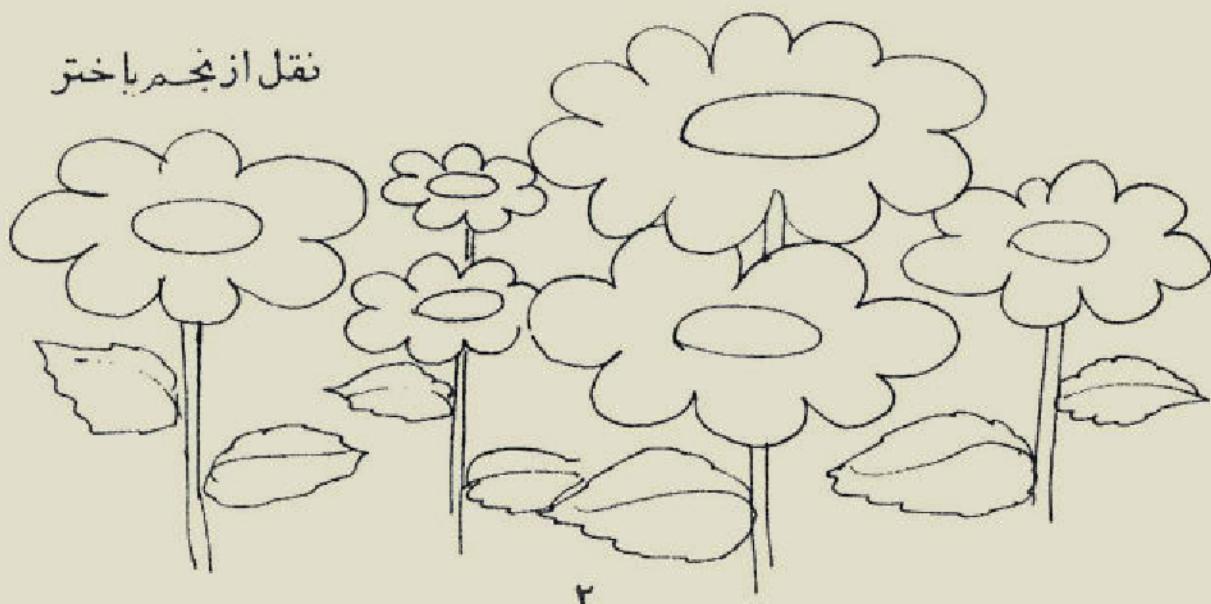
فروردین ۱۳۵۱

۱۲۹

هُوَ اللَّهُ

ای نونهالان گلشن محبت الله و ای سبزهای فو خیز چمن معرفت الله درفصل  
بهار در طرف گلزار نهال تازه راطراوی بی اندازه است و سبزه فو خیز رانقه ای  
مشکیز شکوفه را لطافت بدیع است و برگ و بار را ترقی سریع چون تماشان  
با حت گلزار گذرند و بر طلعت از هار نگرند مشامی معطر یا بند و دماغی معنبر  
خاطری شاد جویند و دلی آزاد پس شما که از هار دوحة قد سید و اشار شجره  
النس باید در این موسم ربيع و موقع بدیع ترقی سریع نفاید و با وجہی لمیع توجه  
با ساحت رب سمیع کنید که ای بدیع ال لطاف لطفی بدیع نفا ولطافت ربع بخشنا  
ما نهالانیم بدست مرحمت کیشته و با آب و گل موذت سرشته محتاج جوی  
عطای توئیم و شایان ابر سخای تو این کیشت امیدرا بخود مگذار و از باران  
عنایت دریغ مدار از سحاب جودت ببار تانهال وجود ببار آید و دلبر  
مقصود در کنار وال بهاء علی اهل البهاء عبد البهاء عباس

نقل از بخدمت باخترا





## بچه های عزیز الله ابھی

حقاً شاد و سلامت هستید و از این که عید نوروز آمده خوشحالید باید هم اینطور بشنید  
اگر بدانید گل پونده همان دوستان پرونده قشنگ این روزها از خوشحالی چه می کند  
از تپلی گنجشک عزیزمان هم که چه بگویم صبح ناشب پیدایش نیست . من هم  
خیلی خوشحالم اولامن و شماها وارد دومن سال دوستی مان می شویم و ثانیاً  
در چه روزهای خوبی . این اولین نامه شروع دو سالگی من است که بدست شما میرسید  
جایتان خالی دوستها یمان برایم جشن تولد گرفته بودند آنهم چه جشنی !  
یک شب که رفتم منزل فؤاد دیدم یک کیک بزرگ روی میزاست و تپلی کنارش  
نشسته روی کیک یک شمع روشن بود و گل پونده دور و برش می چرخید آن

شب جای شماها خالی خیلی خوش گذشت یارهمه چیز و همه جا و همه کس  
یا در روزهای خوب سال گذشت و مهر بانی‌ها و نامه‌های شماها کردیم ولذت

بر دیم

یک سال قبل وقتی اولین شماره مجله ورقا بدست شمار سید من خیلی تنها  
بودم و هیچ دوست و آشنائی نداشتم اما حالا همه شماها دوست‌های من  
هستند و من خیلی جاها و خیلی کس‌هارای شناسم مرا بخشدید که همه اش  
از خورم حرف زدم آنهم در چنین روزهای خوبی . نمیدانم از کجا برایتان  
بنویسم درختهاد ارند زندگی شوند و پرندگان مشغول تمرین فشنگترین  
آوازهای هستند که می‌خواهند برای سال جدید بخوانند . دوباره فصل عید  
و شادی شد هنوز عید نوروز تمام نشده عید رضوان خواهد آمد بعد تا بستان

با میوه‌ها گل‌ها مسافت‌ها و تفریح‌ها یش میرسد بعد دوباره مدرسه‌ها  
و درس اخلاق‌ها بازمی‌شوند بعد هم زمستان با بر فهای فشنگش لباس  
عروسوی تن دنیایی کند و سرانجام دوباره عید خواهد شد . چه دنیایی قشنگ  
و خوب و شادی ، ولی خوبست ماهمندار بیشتر می‌شود به کلاس‌های بالاتری رفیم  
چیزهای دیگری یاد می‌گیریم اتفاقات تازه‌تری برایمان خواهد افتاد که همه اش  
هم خیلی خوب نخواهد بود ما اینها رای دانیم ولی فکر می‌کنم اگر دعا کیم و با خوشحالی  
و امید کار بکنیم وقتی بزرگتر بشویم بیشتر بدر داطرافیان خواهیم خورد .  
حالا باید قول بدیم که روز بروز باهم مهر بانتر بشویم و همه راه‌راهن مثل خود ما

روست داشته باشیم .

در سال جدید امیدوارم هیچ وقت مرا فراموش نکنید و همیشه از مامان و  
با با سراغ در قارا بگیرید ، اگر یک وقت از من خبری نشد حتیابه کمل شماها  
احتیاج دارم باید احوالم را بپرسید . امیدوارم دوستی ما آنقدر محکم بشود که  
سالهای بعد هم بیاد هم باشیم و بعد ها شما برای بچه هایتان تعریف کنید  
یکی بود یکی نبود سالهای پیش از این کبوتری بود که اسمش ورقا بود . این ورقا  
هرماه برای مانامه می فرستاد و منتظر بودیم تا برا یمان قصه بگوید و از بچه های  
گوش و کنار دنیا ..... حرف بزند ..... من هم نول می دهم تا آنجا که بتوانم مطالب  
بهتری برایتان جمع آوری کنم . پس شاد و خرم به امید سال جدید . ورقا

عید عزیز نوروز را به همه بچه های دنیا

و داشتای عزیزم تبریک میگوییم بچه ها از

طرف من به این وبا با ترکیت گویند ضمناً برایتان

بکت خوشی می تازه دارم بین خود این باند آنطور که

دوستم کلاغ سیاهه می گفت سال آیمه

قرار است گل های دنیا دو برابر شوند .

ورقا

## «سفرامید و مدادرنگی‌هاش»

یکی بود یکی نبود سالها پیش از این در یکی از شهرهای کوچک خانوارهایی زندگی کردند و از مال دنیا فقط یک پسر کوچولو داشتند که اسمش امید بود البته یک خانه کوچک هم داشتند ولی آنقدر پولدار نبودند که هر چه امیدی خواست برایش بخرند یک وقت خیال نکنید او همه اش ماشین و کشتی و هوای پیماخواست، نه . . . . میان این همه چیزهای دنیا فقط یک جعبه مدادرنگی می‌خواست و بس. شب و روز خواب میدید که یک شاهزاده سوار بر زیبا ترین اسبها از میان کوه‌ها و دژه‌هایی گذرد و روزی یک سینه بزرگ جواهر نشان برایش یک جعبه مدادرنگی می‌آورد. اتفاقاً همین طور مشد، فقط بجای شاهزاده اسب سوار پدرش قول داد که عید آن سال با او یک جعبه مدادرنگی عیدی بدهد. امید دیگر خواب و خوراک نداشت همه روزهای ماه صیام با ماما و با بابیدار می‌شد و مناجات می‌خواند و روزه‌گنجشکی می‌گرفت در درد فترچه خود علامت میزد تا به بینندگی ماه صیام تمامی شور و نوروز می‌آید. خلاصه . . . عید آمد، شب عید امید ساعت زنگ داری را که هر صبح ماه صیام زنگ زده بود کوک کرد تا آخرین زنگش راهنم بزند ساعت ۵ صبح از خواب پرید جعبه کفشهایش را از زیر تخت بیرون آورد و نکاهشان کرد، از دو سال پیش که برایش کفش نوخریده بودند کفش باین هر قیمتی ندید بود. همین که کفش هارا بیرون آورد از زیرشان یک جعبه پیدا شد



امید از خوشحالی فریادی کشید و چند دقیقه بعد دست و رو شسته و مناجات خوانده و صبحانه خورده داشت نقاشی می‌کرد. پدر امید نجار بود و یک معازه کوچک نجاری در یک گوش شهر داشت در نتیجه همه اسباب بازی‌های امید چوبی بودند و حوصله امید از هرجچه چوب بود سرفته بود، او برای اینکه شاپول بیشتری در بیاورد خیلی زیاد کار می‌کرد مادرش هم به بچه‌های همسایه در میداد. پدر امید می‌گفت اگر پولها یمان را جمع کنیم می‌ردم هندستان مهاجر دامید رامی فرستیم مدرسه «پنج گیعنی» که با بقیه بچه‌های بھائی که از گوشہ و کنار دنیا آمدند درس بخوانند. اما هنوز خیلی کار داشت تا پولها جمع شوند

حالا دیگر ساعت ده صبح بود پدر و مادر رفته بودند دیدن بزرگ‌های فامیل و آن‌جا هم که نمی‌شد بچه‌هارا بود چون سرو صد امی کشند . امید مثل همیشه خیلی تنها بود اما دیگر تنها این راحتس نمی‌کرد چون مدار رنگی داشت (آنهم ۴۲ رنگ) نقاشی‌های را که از صبح کوده بود بیرون آورد یکی تصویریک هزار پای قشنگ بود که داشت کفش نه صد میش را پایش می‌کرد . امید فیلسوفانه با آن نگاه کرد خدار اشکر که او هزار تا پانز داشت چون بند کفش همین دو تارا هم نمی‌توانست درست بیند . پشت هزار پا چند تا درخت کشید بعد چند تای دیگر کم کم درختها تبدیل به جنگل شدند هزار پا پشت علفها پنهان شد از گوشة جنگل سقف یک کلبه رهاتی پیدا شد . امید گفت این هم کلبه جنگلی . بابای امید گفته بود سند و ستان پراز جنگلهای انبوه است فکر کرد برای جنگلش یک شیر بکشد اما دید آنوقت دیگر نخواهد توانست راحت آنجا قدم بزند . همان هزار پای کوچولو بهتر بور . چه جای قشنگی ، در این فکرها بود که جلوی رر کلبه جنگلی یک دختر مامانی بالپهای قرمز و لباس رنگارنگی که گویا لباس محلی هندی بود پیدا شد اول یک کیف نارنجی دستش بود ولی امید فکر کرد حالا که مادر تعطیل است این بود که کیف را پاک کرد و بجایش یک جعبه مدار رنگی کشید همین که کار تمام شد دخترک لپ قرمزی بالهجه قشنگی گفت اللہ الھی من ایندیرا هستم . امید با خودش فکر کرد چه اسم عجیبی و گفت چه اسم قشنگی توجه طور باین خوبی فارسی حرف میزی ایندیرا گفت آخر من در مدرسه

پنج گیمی درس خوانده ام آنچاچه های ایرانی زیاد هستند امید یادش آمد جواب  
الله الهمی را نداده راستش را بخواهید همیشه امید . آنقدر ذوق زده می شد که  
یادش میرفت الله الهمی بگوید اماد یکودیزده بود گفت : قرار است منهم بایم باشما  
درس بخوانیم ایند برآگفت کی ؟ امید گفت هر وقت با با پولها یش راجمع کند  
ایند برآگفت پس الان رفته پولها یش راجمع بکند امید گفت نه رفته اند عید  
دیدنی بزرگترها آنچاهم که نمی شود بچه هارا بُرد ایند برآگفت پس بیا ماهم برویم  
عید دیدنی من ترا به بقیه بچه ها معرفی کنم امید خوشحال گفت برویم . اما  
با کمال خجالت متوجه شد ایند برآگفت ندارد فوری برایش دو تا کفش دم پاشی  
آبی کشید از آنها که خاله از شیر از برای مادرش آورد و بود آنوقت راه افتاد  
پشت کلبه جنگلی یک جاده بنفسش رنگ بود که یک راست میرفت را خل جنگل  
حیوانات جنگل گاهی از پشت درختها سرک می کشید نداشید متوجه شدیکی  
از شیرها دم ندارد فوراً برایش یک دم کشید اما اگر خوب دقت کرده بود میدید  
شیر بیچاره سبیل هم نداشت . بالآخره رسید ندبه یک مزرعه قشنگ د  
سرسبز در وسط مزرعه به چند تا بچه کوچک برخورد ند که را شتند کاری کرد  
اما خیلی عجیب بود که مزرعه باین قشنگی پروانه نداشته باشد برای همین  
امید فوراً اندام کرد و چند تا پروانه رنگ بونگ کشید تا بچه ها دنبالشان بندو  
و بازی کشند . سرانجام رسیدند ..... بچه ها دور تا دور روی چمن  
نشسته بودند یکی از آنها که اسمش ( یوجی هارا مارانها ) بود و از چشمها یش

علوم بود را پنچ است از طرف همه به امید خوش آمد گفت یک دختر سیا<sup>ه</sup> .  
پوست هم که خیلی به نقاشی «گل سیا<sup>ه</sup>»، که ما مان برای امید خواند بود شاید  
داشت یک آواز محلی خواند آنوقت همه برای امید تعریف کورند که چطور  
در مدرسه با هم درس می خوانند و بازی می کنند والبته کار هم می کنند وقتی امید  
گفت که با با باید پول جمع کند تا آنها بتوانند به هند و سلطان بیایند یوجی هارا  
گفت من فکر می کنم باید با امید کمک کنیم مثلًا پول قلت هایمان را بد هم امید  
به پدرش بد هد و همه موافقت کردند . آنوقت «گل سیا<sup>ه</sup>» پولها را جمع کرد  
و به امید داد امید هم در عرض برایش یک پیراهن صورتی نقاشی کرد . بعد بچه ها  
با هم آواز عید نوروز را خوانند و فرار شد قایم باشد بازی کنند پس می که هش  
را برت بود و موهای طلائی داشت چشم گذاشت . ده بیست سی ... چهل  
اما هنوز امید داین دیرا جانی برای قایم شدن پیدا نکرده بودند . امید فوراً  
یک گاو بزرگ کشید که داشت به بچه اش شیر میداد و هر دو پیش قایم شدند  
را برت شروع کرده بود دنبال بچه ها بگردد . اما یک رفعه امید حس کرد دارد  
سردش می شود . به این دیرا گفت توهین جا مواطن باش من کمی درجه بخاری را  
زیاد نوکنم بعد بلند شد و آمد که این کار را بکند اما همین که خواست پهلوی آیند  
برگردد در زدند و مامان و بابا آمدند . بابا برای امید از مهماتی یک شیرینی بزرگ  
آورده بود امید نفس زنان داد زد بابا مادیگر می توانیم به هند و سلطان برویم  
چون بچه ها بمن یک دنیا پول داره اند . آنوقت دست بابا را گرفت و بطرف

میزی کشید که مدارنگی هارویش پهن بودند با باگفت این هم شد نقاشی توکه  
 همه صفحه را پر کرده ای ببینم این لکه های فرمز و صورتی و سیاه چیست ؟  
 امید گفت این گاو است دارد به بچه اش شیر میدهد ایندیرا پشت این گاو  
 مخفی شده اینجا جنگل است می بینی ؟ پدرش گفت جنگلش هیچ چوب ندارد.  
 امید گفت پولها را بین اما یکد فعه صدای مامان بلند شد که این کاغذ هارا  
 کی خورد کرده توکه همه جا را شلوغ کرده ای .... میدانید بچه ها ، آخر آنها متوجه  
 نبودند که آن کاغذ پاره ها پول هستند .

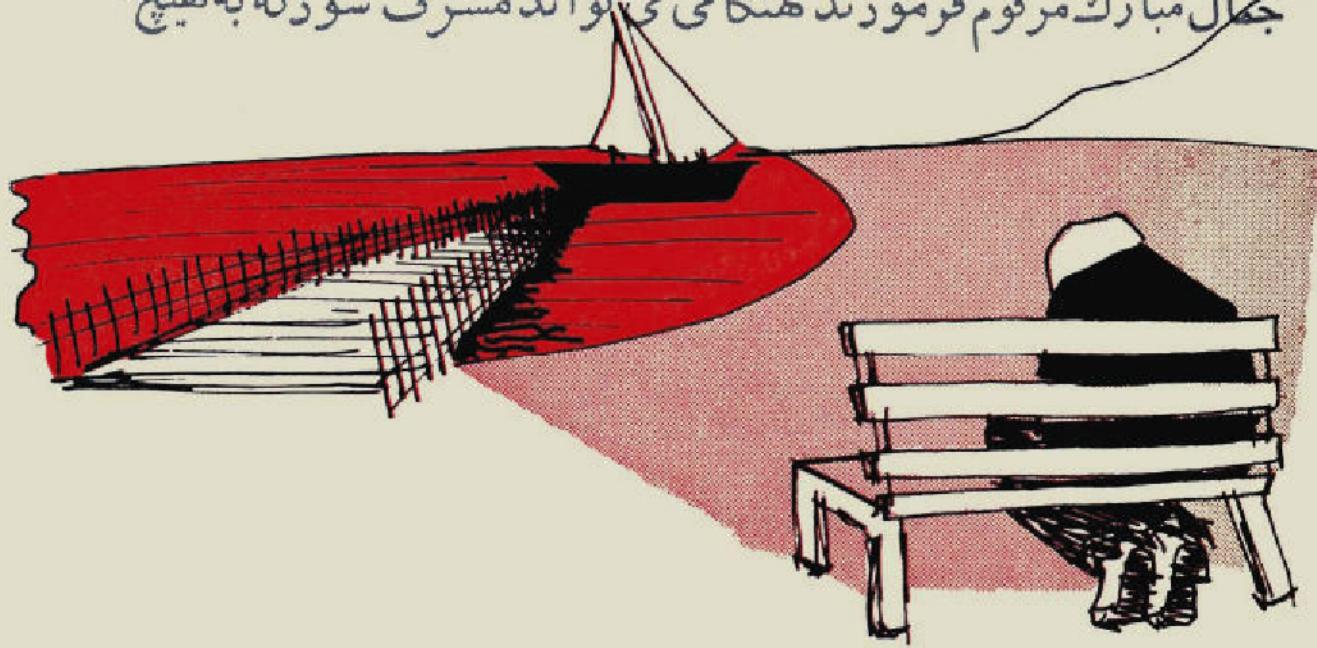
«پایان»

از: فریبرز صهبا



«تاجری که آرزو داشت حضرت بهاءالله را ببیند»

حضرت بهاءالله سالهاست زیادی از عمر مبارکشان را در زندان گذراند  
 زیرا مردم به حقیقت وجودشان پی بردند . اما بعد از مدتی به ایشان  
 اجازه را داشت در خانه ای خارج از دیوارهای قدیمی عکازندگی کنند  
 در این وقت تاجری در مصر بود که آرزو داشت این مرتبه الهی را زیارت کند  
 بنابراین به ایشان نوشت و سؤال کرد اجازه ملاقات دارد یا نه ؟  
 جلال مبارک مرقوم فرمودند هنگامی می توانند مشترف شود که به هیچ کس



بدھکار نباید . در آن موقع این تاجر معامله بزرگی در پیش داشت  
 و کاروان پر شوت او از صحراء گذشت . او بقدر کافی مال و ثروت  
 داشت اما در ضمن به آدمهای مختلف هم بدھکار بود که اگر پول همه  
 آنها را می داد نمی توانست آنقدر ثروتمند باشد - صنهی زیارت

جمال مبارک بیش از هر چیز برایش ارزش داشت و می خواست که آنها را از خدا برایش صحبت کند. پس شروع کرد به دادن قرض های پنج لیار طول کشید تا همه بد هکاریها بایش را پرداخت و لی بعد از اتمام کار تنها پولی که برایش باقی مانده بود به اندازه خروج زندگی زن و پیش بینی ها و قیمت بلیط کشتی بود او حتی قادر نبود برای تخت خواب در کشتی پول بپردازد و باید در عرش کشتی می خوابید. ولی حق هنگامی هم که روپوشش که شب ها از سرما و باد حفظش می کرد در آب افتاد و از بین رفت نگران نشد، او در راه زیارت حضرت بها اء الله بود و به چیز دیگر فکر نمی کرد - روزی که کشتی می خواست به حیفا بر سردم جمال مبارک را با اسب دازابه به بندر فرستادند که تا جر را ملاقات کند و به او فرمودند در انتظار مهمان شریف و بزرگی هستند . خدمتکار به کشتی رفت ولی چون بدنبال مردی ثروتمند با ظاهری آراسته می گشت و کسی را به این صورت نیافت، به حضور مبارک باز گشت و گفت که شخص مهمان نیامده است . اما جمال مبارک می دانستند خدمتکار تا جر را تشخیص نداده و این با حضرت عبدالبهار افستادند . حضرت عبدالبهاء به حیفا رفت و در آنجا تنها کسی را که دیدند مردی بود زنده پوش با قیافه ای غمگین وجهه ای کوچک که ساکت بر روی نیمکتی نشسته بود حضرت عبدالبهاء باعجله نزدیک او شده و به او خوش آمد گفتند . تا جر خیلی نا امید شده بود

و نکری کرد حضرت بهاء الله او را کاملاً فراموش نموده اند ولی وقیع حضرت عبد البهاء نزدیک خود دید از فکرش بسیار شرمنده شد . هیکل مبارک فومودند که باید به عکا بر و ند اما تاجر گفت هنوز نمی تواند بیا بد و باید مناجات بخواند و با خدا را زوینا ز کند که او را به خاطر کمیورا یمانش به بخشد . او حتی یک شاهی پول نداشت و حاضر هم نبود که حضرت عبد البهاء پول اطاق یا هتل را بپردازند پس تصمیم گرفتند که تمام شب را در روی همان نیمکت کوچک به مناجات به پردازند . حضرت عبد البهاء عبای بلند خود را به دور او و خودشان پیچیدند و با بازوی خود او را نگه داشتند و بهمین حالت نشسته تا صبح مناجات خوانندند .

صبح به طرف عکا حرکت کردند تا جراحت احساس می کرد قلبش آنقدر پاک شده که می تواند نزد حضرت بهاء الله برود و با ایشان راجع به خدا صحبت کند . او مسلمان خود را غنی می دید با عشق خدا بزرگترین ثروت هارا داشت و فقر و بی پولی ظاهر برایش ابدی اهمیت نداشت

از کتاب گل رز شرقی اثر  
مری هافورد  
ترجمه فیروزه رفیعی



## « داستان اسلام» (پدران پیغمبر)

شی از شبها چشم ابراهیم به ستاره فشنگی افتاد که در آسمان می درخشید ، این ستاره «زهره» نام داشت و عدد زیادی از مردم بابل آن را می پرستیدند ابراهیم برای اینکه «زهره» پرستان حرفهایش را بپذیرند با خوشحالی فریاد زد «این ستاره روشن خدای من است» ولی هنگامی که ستاره کم کم ناپدید شد و در گوشه ای پنهان گشت بانا راحتی گفت : « من خدائی را که غروب می کندست و ندارم » و با این سخن عقید «زهره پرستان» را در مورد خدار نمود و نیزیرفت شب بعد وقتی که به فرص ماه که با درخشندگی چشمها و دلها را متوجه خود ساخته بود نگاه می کرد مانند ماه پرستان بصورت ظاهر گفت « این ماه پرورد من است » اما فردای آن شب که ماه نورش را ازدشت و صحرابر چید ابراهیم با ناراحتی به ماه پرستان گفت : « این ماه نمی تواند خدای من باشد زیرا ما ستاره زهره بعد از مدتی ناپدید شد » هین که روز شد ابراهیم با آفتاب

پرستان هم صد آگشت و گفت: «شاید این خورشید در خشان خدای من باشد»  
 اما وقتی خورشید هم غروب کرد ابراهیم به آفتاب پرستان گفت: این هم خدای  
 واقعی من نیست زیرا خدای واقعی من هرگز غروب نمی‌کند»

بچه‌های عزیز: حضرت ابراهیم با بیان ساده و روشن خود در مدت یک شب  
 روز با سه گروه که هنوز خدارا نشناخته بودند بحث کرد و همه آنها را  
 قانع نمود که خدای واقعی بزرگتر و بالاتر از تمام جهانیان است.



دکسی او را نمی‌بیند، او بیگانه است  
 و با بندگانش با مهر بازی رفتار می‌کند  
 حضرت ابراهیم همینطور با مردم  
 با ملایمت و خوبی زندگی می‌کرد  
 و آنها را برای راست دعوت می‌نمود  
 و از پرسش‌بتهای بازمی‌داشت یکی  
 از روزهای بهار که عید هم بود مردم  
 با بل برای گردش و تفریح و اجرای  
 مراسم جشن به صحراء رفتند و  
 شهر خالی شد. هرچه به ابراهیم

اصرار کردند تا با آنها به گردش بروند نفت و بهانه آوردند تا وفقی که آخرین  
 دسته مردم از شهر خارج شدند. ابراهیم با قلبی پر از عشق و ایمان و اعتماد

پخدای مهر با ن تبری را برد اشت و بطرف بتخانه بزرگ شهر براه افتاد.  
 ... بتخانه در سکوت فرو رفته بود و ظرفهای غذا در کنار بتهاي بزرگ  
 دكوه ديده می شدند . ابراهيم نخست مقداری از غذاها را به دهان بتهاي  
 چوب و سنگ گذاشت و با خنده گفت : « از اين غذاهاي خوشمزه بخوريد »  
 دوستان عزيز ، ميدانيد كه چوب و سنگ نمی توانند غذا بخورند و ابراهيم  
 اين حرفها را فقط برای شوخی به آنهاي زد بعد از آن ابراهيم تبر را بلند كرد  
 و با آن تمام بتها را بجز بيت بزرگ شکست و همه آنها را قطعه قطعه کرد  
 و سپس تبر را برد و شبت بزرگ قرارداد و به آرامي از بتخانه خارج شد  
 غروب آن روز هنگامی که مردم از صحراء برگشتند و برای عبادت به  
 بتخانه رفتند با وضع عجیبی رو برو شدند ... همه بتها شکسته بود  
 و تنها بيت بزرگ با تبری که برد و شش بود سالم بنظر می رسید ...

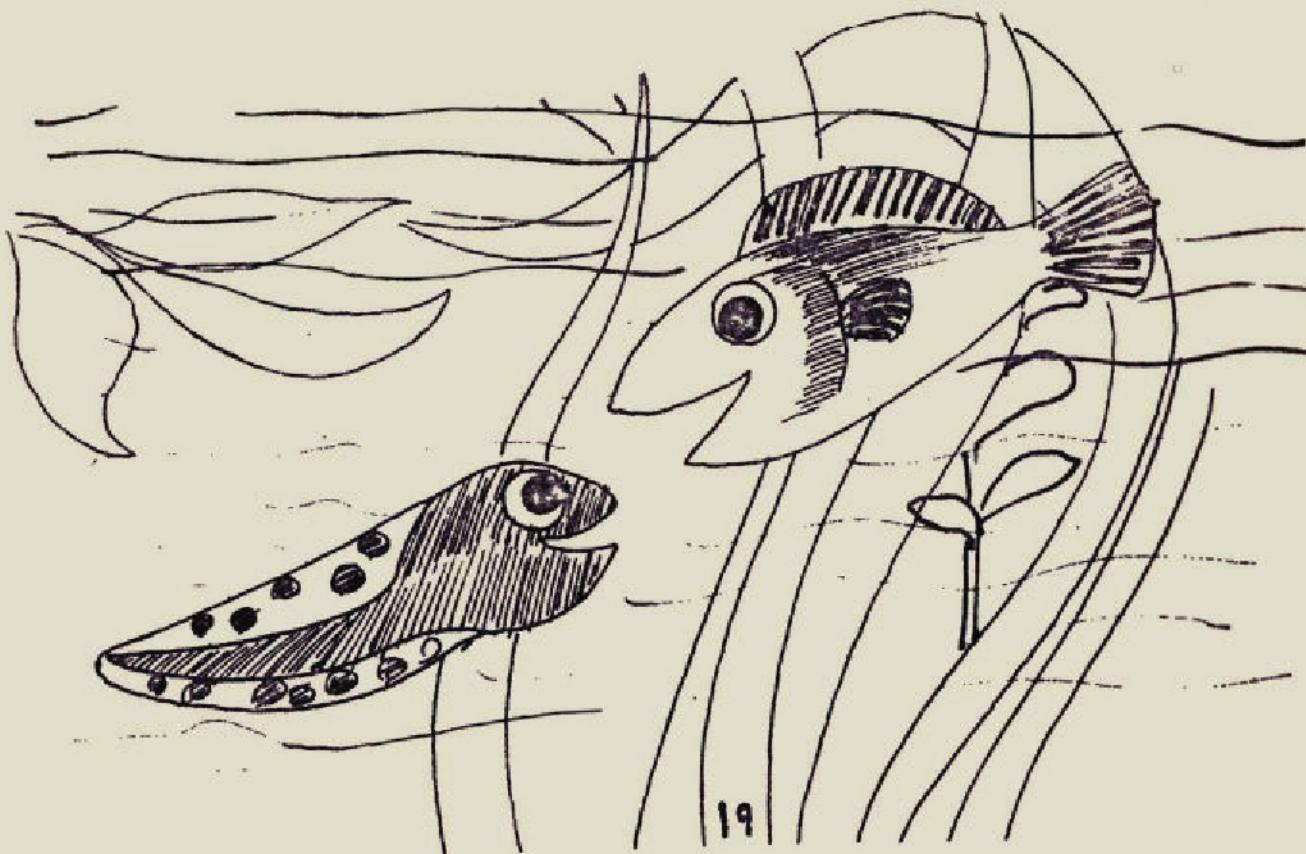
مردم و حشت زده به هم نگاه می کردند .

، ناتمام ،



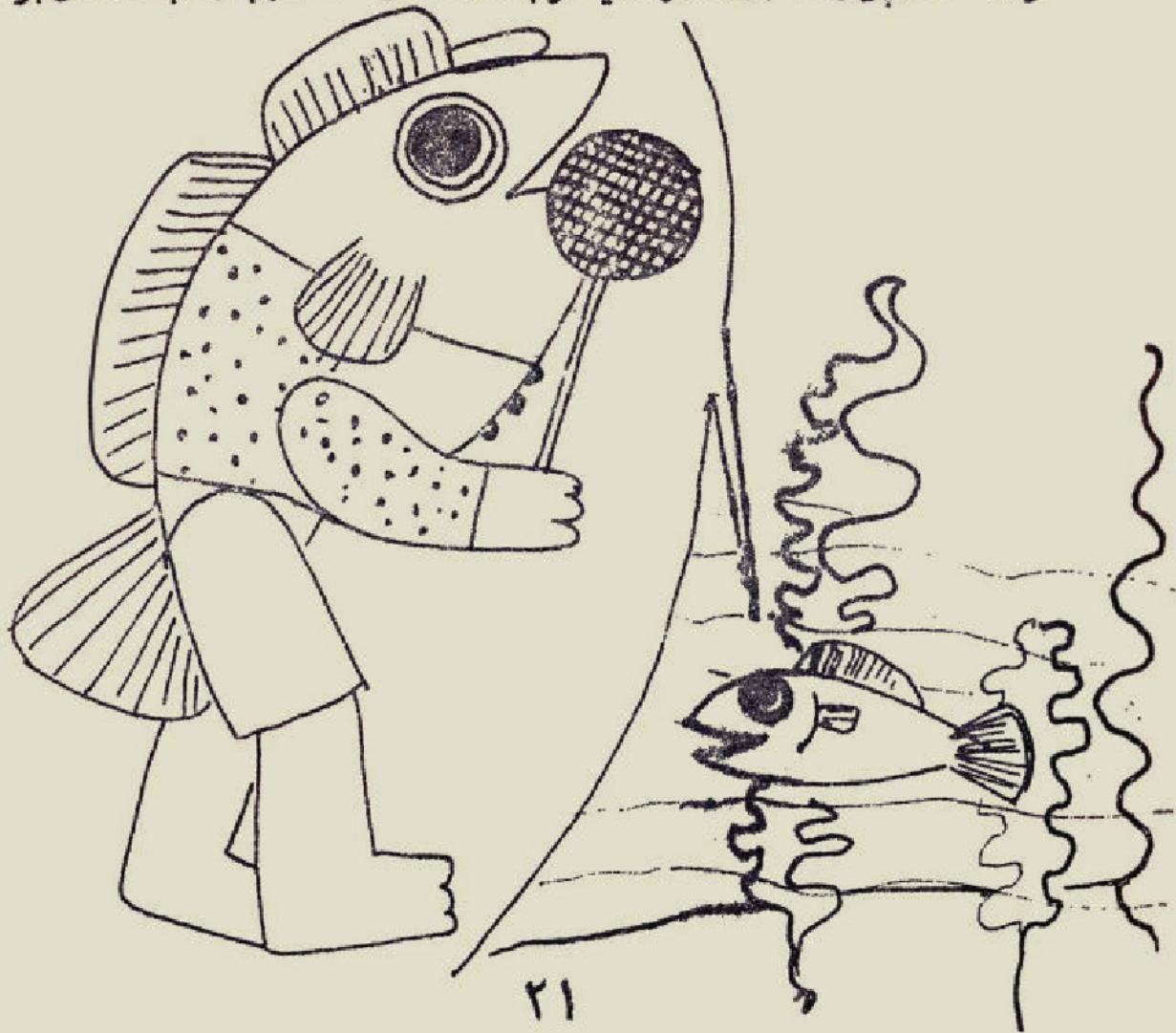
## «ماهی ماهی است» از لئوپولوفی

در کنار جنگلی بزرگ کوچکی بود و داخل آن یک بچه ماهی با یک بچه قورباغه که خیلی بهم شبیه بودند در میان خزه‌ها زندگی می‌کردند و برای هم دوستانی صمیمی بودند. یک روز صبح بچه قورباغه متوجه شد که در طول شب دوپایی کوچک در آوارده است. بالحن پیروز مندانه‌ای گفت: «نگاه کن بین، من قوربا<sup>نجه</sup>» بچه ماهی گفت: «مزخرف نگو، تو چطور می‌توانی قورباغه باشی در حالی که شب قبل درست مثل من یک ماهی بوری؟ مدتی بین ترتیب باهم بحث کردند و غذای بچه قورباغه گفت «قورباغه قورباغه است و ماهی ماهی همین و همین» در طول هفتۀ بعد از آن دوپایی دیگر بچه قورباغه هم رشد کردند و دم مش کوچک و کوچکتر شد تا عاقبت یک روز آفتابی او که یک قورباغه واقعی شده



بود از آب بیرون آمد و روی علف‌های سبز به جهیدن پرداخت. البته در این مدت بچه ماهی هم بزرگ شده بود و حالا یک ماهی کامل بود و همیشه باین فکری کرد که دوست قدیمش به کجا رفته است. ولی روزها و هفته‌ها گذشت و از قورباغه خبری نشد. تا این‌که سرانجام روزی قورباغه با خوشی و خوبی چنان در آب پرید که همه خزه‌ها از جای خود نکان خوردند. ماهی با هیجان زیاد پرسید: «کجا رفته بودی؟» قورباغه گفت: «من در دنیا می‌گشتم از اینجا به آنجای رفتم و یک عالم چیز‌های عجیب و غریب دیده‌ام» ماهی پرسید: «مثلاً چه دیدی؟» قورباغه بالحن اسرار آمیزی جواب داد: «پرنده‌هارا... پرنده‌هارا....» درباری ماهی تعریف کرد که پرنده چه شکلی دارد گفت دو بال و دو پا دارد و پرها یش رنگارنگ است. همان‌طور که قورباغه حرف می‌زد دوستش پرنده‌گانی را در خیال خود مجسم می‌کرد که شکل ماهی‌های بالدار بزرگی بودند. ماهی با علاقه پرسید: «خوب دیگر چه دیدی؟» قورباغه گفت: «سماوهارا. گادهارا آنه‌چهار پا و دو شاخ دارند و علف می‌خورند بعضی‌ها یشان پستان‌های صورتی پرازشیر دارند» قورباغه گفت: «من آدم‌هارا هم دیده‌ام مردها وزن‌ها و بچه‌هارا دیده‌ام و خلاصه آنقدر تعریف کرد که هوا کاملاً تاریک شد ولی آن شب چون تصورات روشن و رنگارنگ دا سرار آمیزی در فکر ماهی بوجود آمد بود نمی‌توانست بخوابد. چه می‌شد اگر او هم مثل دوستش بیرون بپرد و آن دنیا می‌عجیب باشد.

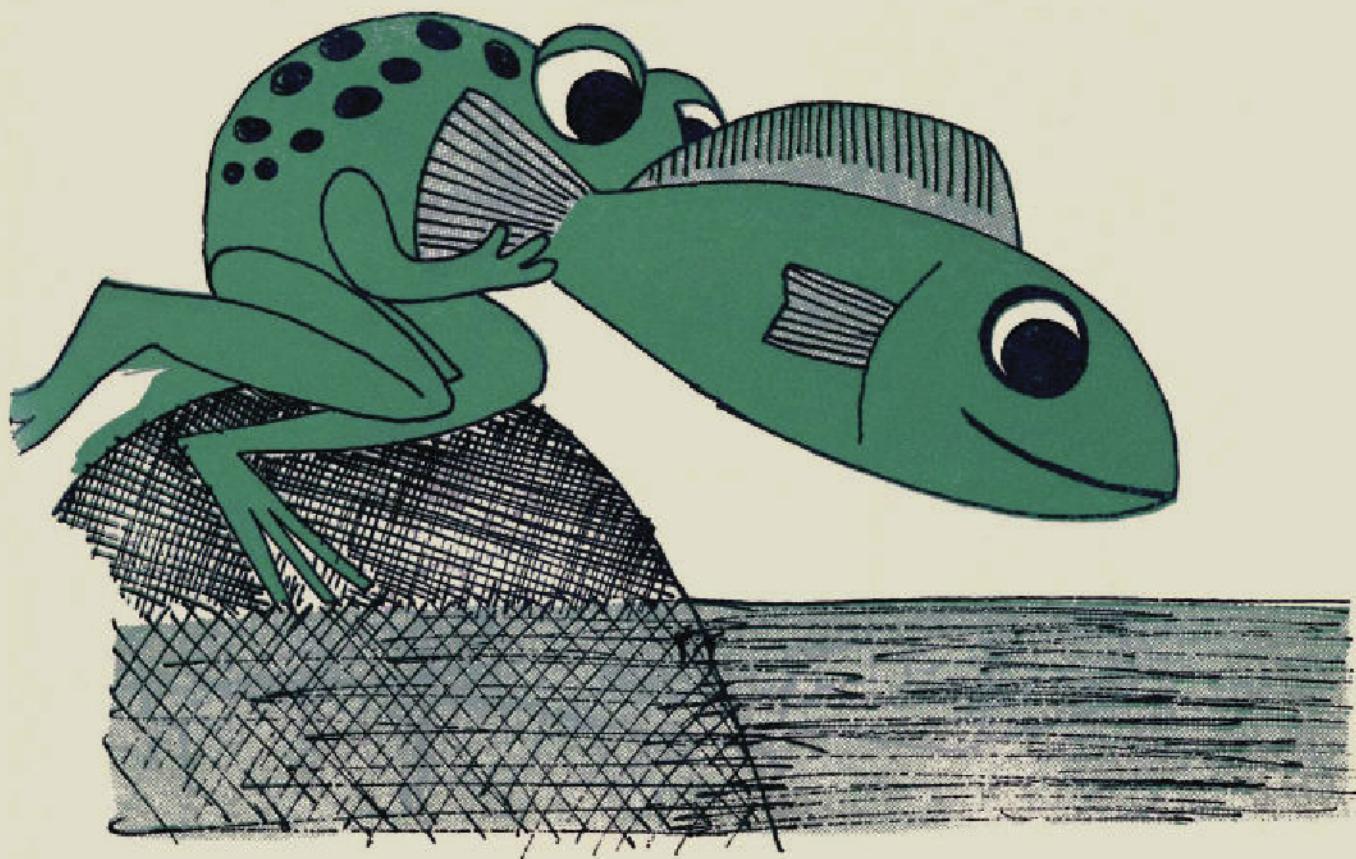
بیند؟» بهمین ترتیب روزها گذشت فور باغه رفته بود و ماهی هم فقط در زمین  
پرنده ها که پروازی کنند و گاو ها که علف می خورند و آن موجودات عجیب که  
لباس می پوشند و به آنها آدم می گویند بود. عاقبت یک روز تصمیمش را گرفت  
هوچه بادا باد او هم باید آنها را بیند. پس با یک حرکت شدید دم از آب به  
دوی خشکی پوید و روی چمن گرم و خشک افتاد و شروع به نکان دادن خود شد  
کرد ولی چون احتیاج به آب داشت و نمی توانست نفس بکشد یارا ه برود  
با نا امیدی فریاد زد «کمک» از شانس خوبش فور باغه که در آن نزدیکی ها  
مشغول شکار پروانه بود اوردید و با همه قدرت دوباره به داخل برکه



پرتابش کرد. ماهی که تا مدتی هنوز گیج بود کمی در آب اینظرف و آنطرف فرت  
 و نفس عمیق کشید و گذاشت تا آب تمیز خنک وارد رهانش شود. حالا  
 او دوباره احساس سبکی می کرد و با حرکات نرم و راحت می توانست مثل  
 سابق از این سوبه آن سو و بالا و پائین بورد اشتعه خورشید با رامی از لابلای  
 خزه ها به زیر آب می تابید و رنگهای مختلف و قشنگی را که آن جادیده می شد  
 از همیشه قشنگتر نشان می داد. حالا دیگر حتماً این دنیا قشنگترین دنیا می  
 ممکن بود. ماهی به روستش قورباغه که روی یک برگ نیلو فرنژسته بود  
 واورا تماشایی کرد لبخندی زد و گفت « توراست می گفتی ماهی همیشه  
 ماهی است »

ترجمه: گلن رصبا

پایان



# در تعطیلات نوروز

برای خودتان  
تقویم بهائی بسازید



نژدیک عید بود

در خانهٔ فیروزهم مثل

بقیهٔ خانه‌ها شورو هیجان

تا زه‌ای به چشم می‌خورد آن روز مادر فیروز مشغول اطوکردن لباس‌هایش  
بود و فیروز مرتب ازاو سؤال می‌کرد: مادر چند روز دیگر به عید مانده است؟  
ـ ماما ن جان تولد من چه روزی است؟  
ـ راستی ماما ن تولد سهیلا چه روزی است؟  
ـ عزیزم... چه قدر سؤال می‌کنی؟ تو که نمی‌گذری به اطوکشی برسم

بیا این تقویم را بگیر: خودت که خواندن بلدی از روی آن حساب روزهارا  
بکن. فیروز با خوشحالی تقویم را از مادر گرفت و شروع به ورق زدن کرد:  
.....  
شهر البهاء . شهر الجلال . شهر الکمال .....  
ما مان جان معنی این ها چیست ؟

- شهر یعنی ماه و بهاء و جلال و کمال و سایر آنها صفات خدا هستند.  
چقدر اسم چقدر عدد، ماما ن من نهی تو انم عید رضوان را پیدا کنم .  
خواهش می کنم کمک کن ،

خوب عزیز جان بیا اینجا بنشین تا برایت شرح بدhem . در دنیا چندین نوع  
تقویم وجود دارد و این هم تقویم بهائی است. تقویم بهائی از زمان امّها  
ام حضرت باب شروع شده است .

در تقویم بهائی سال به ۱۹ ماه تقسیم می شود که هر ماه ۱۹ روز دارد و قبل  
از آخرین ماه سال یا ۱۹ روز باقی می ماند که به آن ایام ها، می گویند .  
یادت هست پار سال ایام ها، چه جشن مفصلی داشتیم. در ایام ها باید  
در خانه بهائی ها بروی همه باز باشد بخصوص کسانی که احتیاج به کمک دارند  
- ماما الان مادر چه سالی هستیم و چه روزهای تعطیل است ؟

: عزیزم امسال سال ۱۲۸ بدیع است یعنی ۱۲۸ سال از اظهار ام حضرت  
اعلی می گذرد تعطیلات ماهی ۹ روز در سال است که اول و نهم و دوازدهم  
عید رضوان و صعود حضرت بهاء الله و تولد حضرت اعلی، تولد حضرت بهاء

اظهار ام رحیم اعلی، شهادت حضرت اعلی و عبید نوروزی باشدند  
نژد یکترین این ها همان عید نوروز است که همه منظرش هستیم.  
فیروز: به به چقدر خوب که عید نوروز نزدیک است. چقدر خوشحالم.  
اگر کمک کنی می خواهم یک تقویم بهائی برای خودم درست کنم . . .  
با عید نوروز که سال نو شروع می شود منم برای خودم تقویم نوئی  
خواهم داشت.

آنوقت ما در فیروز برایش مقداری مقوا و دنگ و پیچی آورد و با و  
کمل کرد تا تقویم قشنگی برای خودش درست کند.

اگر شما هم دوست داشته باشید می توانید یک تقویم برای خودتان بسازید و در اطافتان آویزان کنید.

برای این کار باین موارد احتیاج دارید: یک تکه مقوا به طول ۹۵ سانتیمتر  
و عرض ۶۵ سانتیمتر و یک تکه مقوای ضخیم ۱۰×۱۳ سانتیمتر خط کش، پیچی،  
روبان یا کاموای رنگی ضخیم یک بسته مازیک یا مدارشمی یا مدار رنگی.

یک تقویم بهائی سال ۱۳۵۱ برای درست نوشتن روزهای ماه و تعطیلات  
طوز ساختن: اول طول مقوای بزرگ را با خط کش به ۱۹ قسمت ۵ سانتیمتر  
مطابق شکل تقسیم کنید آنوقت با دقت زیاد با پیچی این ۱۹ قسمت را  
از هم جدا کنید بعد دوباره هر کدام از این قطعات را به ۲۰ قسمت بسا  
تقسیم کنید. داخل بالاترین قسمت اسم ماه بهائی را بنویسید و در ۱۹ قسمت

دیگر تاریخ و اسم  
روز را به ترتیب از  
روی تقویم بهائی  
با خط فشنگ بنویسید  
و فقط روزهای تعطیل  
را بارنگ قرمز و روز

تولد دوستان را بارنگ آبی بنویسید . آنوقت مقوایی ۱۰۱۰ را برداشته خل

شنبه	۱۳
یک شنبه	۱۴

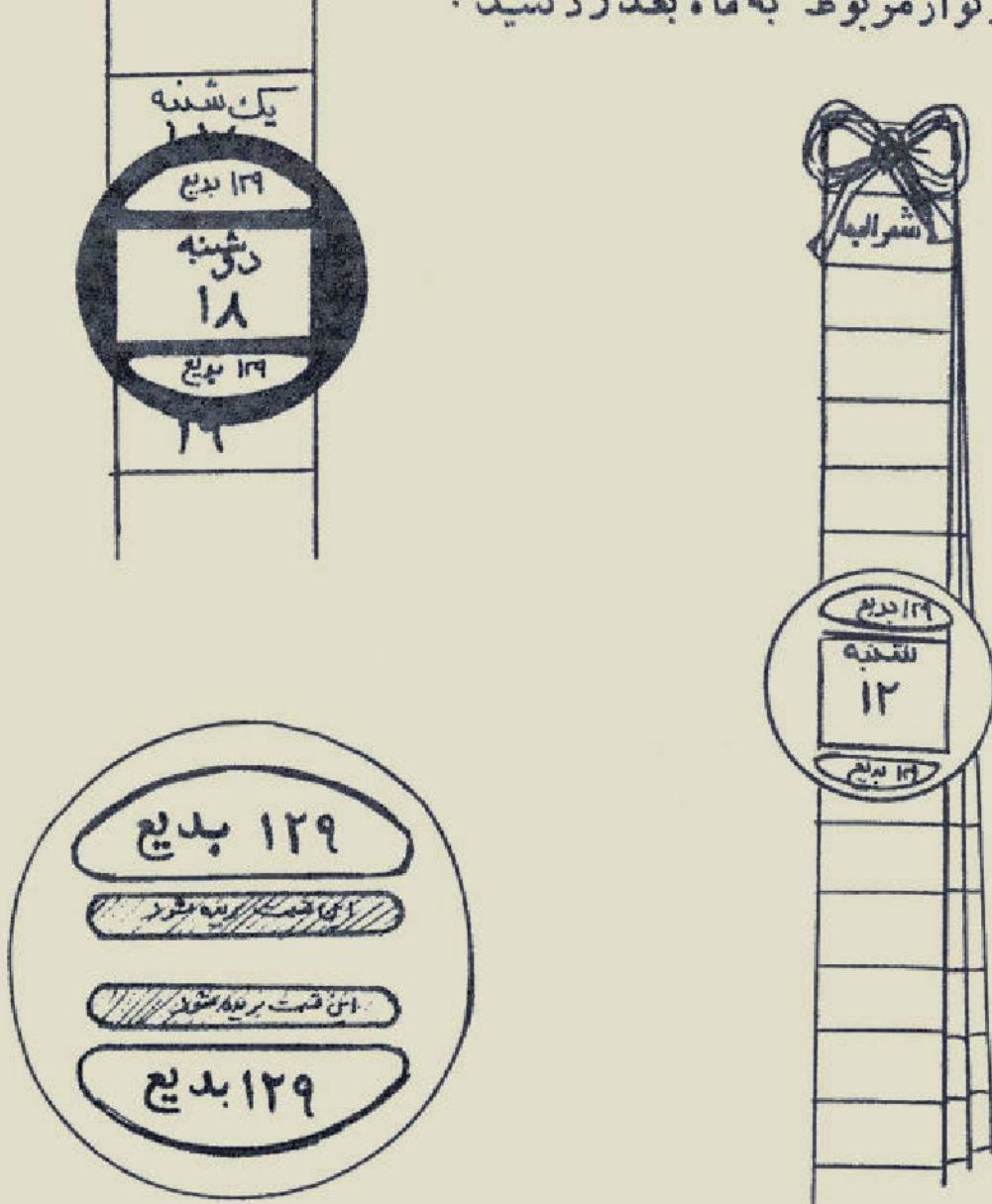
آن دایره ای به قطر اسانس یعنی شعاع ۵ سانت بکشد و  
این دایره را با قیچی ببرید و سطح این دایره را سوراخ  
به طول ۵ سانت و عرض نیم سانت به فاصله ۲ سانت از  
یکدیگر درآورید . در بالا و پائین آنها با خط خوب بنویسید  
۱۲۹ بدیع حالای توانید هر کدام از نوارهای را که بردید اید

پکرنگ فشنگ بزنید و همین طور این دایره را بعد بالای همه نوارهای را پکست  
پائین تراز لب آن یک سوراخ کوچک بکنید و همه ماهیارا

به ترتیب روی هم قرار دهید بصویتیکه شهرالبهاء  
روی همه قرار گیرد و شهرالعلاء زیر همه و سوخته  
بالای نوارهای مقوایی درست روی هم قرار گیرند

بعد رو بان یا کاموائی را که داشت از این سوراخ رد کنید و جلوی آن پاپیون بزنید

تاهه آنها بهم وصل شوند. و آن را بديوار اطاقتان آديزان گشيد. حالا يه سگك مانندى را كه بريده اي داز نوار اولى مثل كمر بند عبور دهيد، با خر دادن آن ميتوانيد آن را دروي دوز دلخواه خود قرار دهيد و هر دوز آنرا يك درجه پائين بياوريد و فتي يك ماه تمام شدنوار را از بقيه جدا گرده رايره را از نوار مربوط به ماه بعد را ذکر نمود.



## «فردیناند»

در زمانهای قدیم در اسپانیا گو ساله کوچکی زندگی می‌کرد که اسمش فردیناند بود همه گو ساله‌ها می‌کردند از این سو به آن سوی روید



دمی پرسیدند و با هم شاخ به شاخ می‌شدند. اما فردیناند فقط دوست داشت گوشه‌ای آرام بشیند و گل بوکند. برای خودش نقطه‌ای را در مرغزار زیر درخت تنورمندی انتخاب کرده بود. او این درخت را خیلی روست داشت تمام روز زیر سایه آن می‌نشست و گل بومی کرد. یک روز ما در شکه یک گاوبزرگ بود

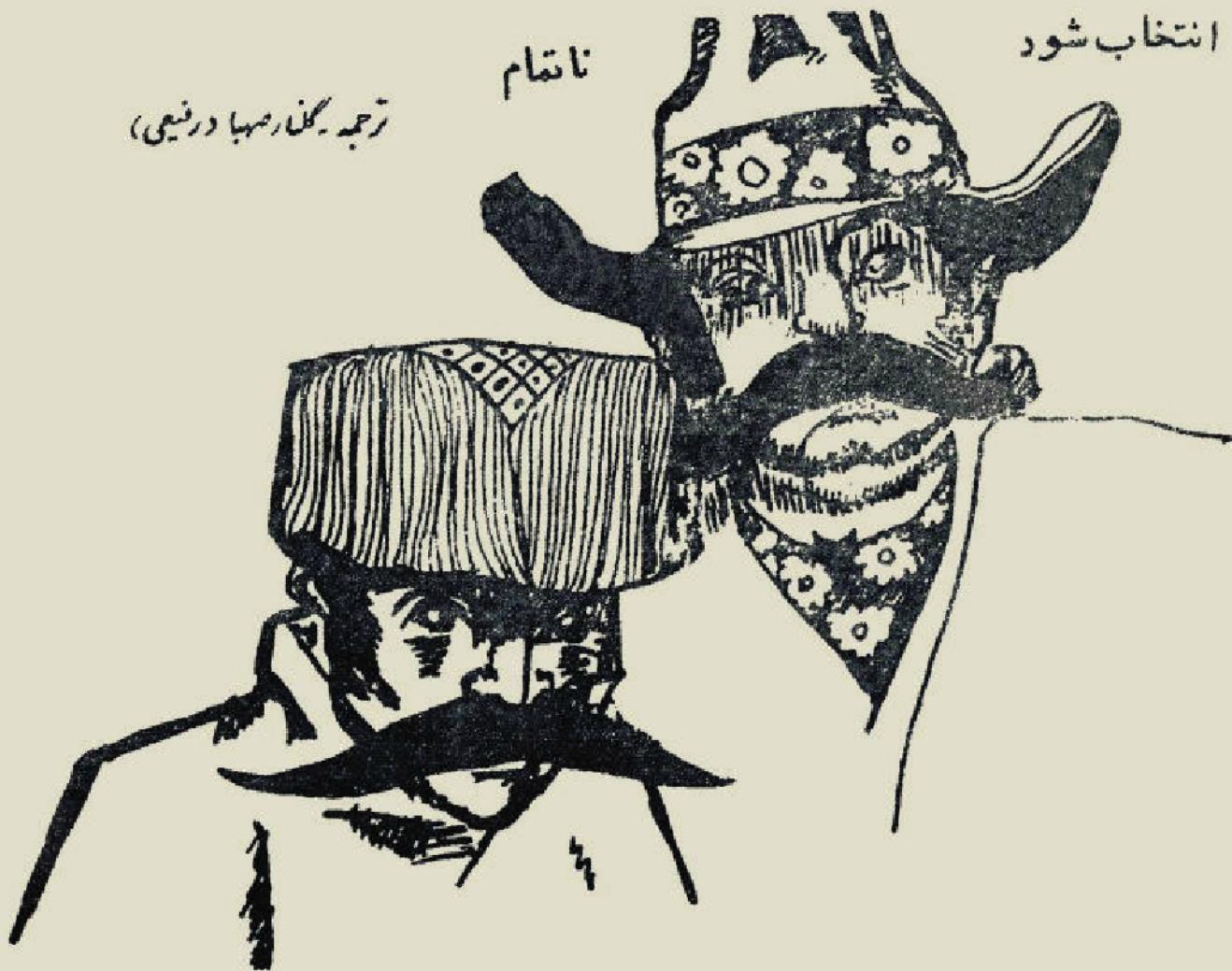
برای او نگران شد و ترسید که بچه اش احساس دلتنگی کند . با او گفت چرا نتو  
مثل بقیه گوشه ها بازی و درندگی نمی کنی ؟ چرا بابا گوشه های دیگر شاخ  
به شاخ نمی شوی ؟ « ولی فرد نیاند سرش را تکان داد و گفت « من بیشتر  
دوست دارم که اینجا بنشیم و گل بوکنم » مادرش وقتی دید او احساس تنهائی  
نمی کند چون مادر فهمیده ای بود او را بحال خودش گذاشت تا هر طور دوست  
دارد خوش باشد . همانطور که سالها از پی هم می گذشت فرد نیاند بزرگ  
و بزرگتر می شد تا اینکه کاملانگا اوی بزرگ و فوی شد . گوشه های دیگری که  
با او در همان مرتع بزرگ شده بودند هر روز با همی جنگیدند و با شاخها یشان  
یکدیگر را مجرد حمی کردند و بزرگترین آرزویشان این بود که برای مسابقه  
گاو بازی که در مادرید برگزار می شد انتخاب شوند ولی فرد نیاند هنوز هم  
دوست داشت که آدام زیر درخت محبو بش بنشیند و گل بوکند . روزی  
پنج مرد با کلاه های مسخره و عجیبی آمدند تا بزرگترین و ماهر ترین و خشن  
گاو را انتخاب کنند و برای شرکت در مسابقه گاو بازی مادرید ببرند گاوها  
برای اینکه خود نمائی کنند و بگویند که خیلی قوی و زورمند هستند و برای  
مسابقه انتخاب شوند خرناس کشان به یکدیگر حمله می کردند و شاخ می زد  
و باین طرف و آنطرف می پریدند ولی فرد نیاند می دانست کسی اورا انتخاب  
نخواهد کرد و برایش هم اهمیتی نداشت به همین دلیل رفت وزیر درخت  
محبو بش نشست ولی این بار نگاه نکرد که کجا می نشیند و بجا ایشان را بی

علف‌های خوب و خنک بنشیند روی یک زنبور نشست. خوب آگوشمایک زنبور بودید و یک گاودروی شمای نشست چکار می‌کردید؟ حتماً اورانیش می‌زدید و این درست کاری بود که آن زنبور با فرد نیاند کرد. وای که چقدر در رآ و بود. فرد نیاند با عربده‌ای از جا پرید دور خودش چرخید خرناس کشان به زمین درخت شاخ کوبید و سُمش را به زمین زد. درست مثل اینکه دیوانه شده باشد. مرد‌ها اورادیدند و همگی با خوشحالی فریاد کشیدند او بزرگترین و قوی‌ترین گاره است درست همانی که باید برای شرکت در مسابقه گاو بازی مادر

ترجمه: یکنار صبا (در فیضی)

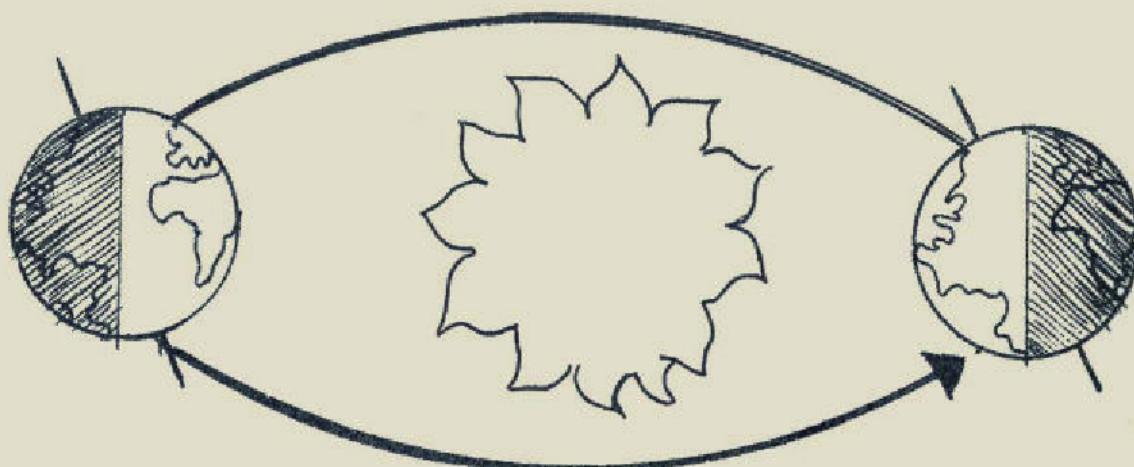
ناتمام

انتخاب شود



## چرا در تابستانها هوای گرم و زمستانها هوای سرد است؟

گرما و حرارت زمین از خورشید نامن می شود اما در رسمه جا این حرارت و گرما یکسان وجود ندارد در این عکس شما می توانید ببینید که زمین همیشه چگونه بدور خورشید می گردد حدود یک سال طول می کشد تا زمین یکبار بدور خورشید بچرخد همانطور که در طرف چپ عکس می بینید قسمت جنوبی زمین از قطب شمالی آن به خورشید نزدیکتر است . معنی اش این است که در این قطب در قسمت جنوب کره زمین تا بستان و در شمال آن زمستان است چون شمال حرارت کمتری از خورشید دریافت می کند . نیمسال بعد زمین بقسمت راست می رسد و در این حال قسمت شمالی نزدیکتر به خورشید است با این حال در قسمت شمالی کره زمین تا بستان و در جنوب آن زمستان است و بهمین دلیل است که فصل های مختلف در زمین بوجود می آید . در قسمت وسط عکس می بینید که تقریباً نور به یک اندازه به شمال و جنوب کره زمین میرسد لذا در قسمت



شمالی که قبل از مستان بود بهار و در قسمت جنوبی پائیز است خورشید  
 منبع حیات در کوه زمین است و اگر دوزی از تابش باز هماند زمین  
 سیاره مرده‌ای خواهد بود. ولی میدانید چرا حالا ناراحت نیستیم؟  
 چون داشتمدان پی برده‌اند که خورشید تا حدود ۲ بیلیون سال  
 دیگر هم همین طور خواهد درخشید و فکر نمی‌کنم من و شما بتوانیم آن  
 دوز را ببینیم!-

## معما

اگر گفتید چرا پرندۀ هادر فعل بهار به شمال پروازی کند

آذری: ۱۹۰۰ تبریز، ۱۹۰۰، شماره ۱۵: ۳۷

آن چیست که فقط گربه‌هادارند و هیچ حیوان ریگوی ندارد

نگره: ۳۷

## صفحه خودتان



دوستهای عزیزم : الان نزدیک به ۱۲۰ نامه از شما جلوی چشم من است . همه پر از نقا زیبا و شعرها و قصه های قشنگ و شوختی های خنده آور . اول دلم می خواست که همه چاپ کنم . امادیدم که نزدیک به ۳۰ شماره ای مجله را خواهد گرفت و این عملی نیست .

بنابراین با خوشحالی تمام همه رانگاه میدارم و در هر شماره تعدادی را چاپ می کنم . اول باید از طرف خودم و تپلی از ترانه ای مسروطی و مهناز و فرخ و ضیاء اللہ فروغی از مشهد تشکر کنم . سروش خلوصی این نامه ای قشنگ را برایم نوشته است :

« نام من سروش است ، با پدر و مادرم و برادرم در قریه ای کوت عبد الله اهوازنگی می کنم و در حقیقت مهاجر هستیم . میدانید به کسی که سکونت در یک نقطه ای دور افتاده برود مهاجری گویند . خانه ای مادر ۳۰ کیلومتری اهواز است و من در آنجا مدرسۀ میروم و کلاس دوم هستم درس اخلاق هم کلاس دوم هستم . دلم برای همه ای روستانم تنگ شده است که این مطالب ای نوشتمن وقتی در قارای خوانم احساس می کنم که دوستانم از دیگر شهرها و نقاط ایران با من صحبت می کنند » خوب میدارم سروش عزیز و بقیه ای مهاجرها کوچولوی عزیز هیشه مرا از دوستان خود بدانند همین طور مه لقا هست که در حصار کج مهاجر است و همه ای روستان خوب دیگر ورقا -



## حال استانی را که فرشته کاشانی از شاهروند فرستاده می خوانیم :

روزی بود، روزگاری بود، پیر مردی بود که دکان کوچکی داشت و در آنجا گرد و وعسل و پنیر و چیزهای دیگرمی فروخت، روزی کلاغی از آن مکان گذشت و چشمش به گرد و هما افتاد. ماخوب میدانیم که کلاغ گرد و راد و ستدارد خیلی دلش میخواست یکی از گرد و هما بخورد ولی صاحب دکان فهمید و اوراد و رکرد. کلاغ رفت و صبح در باره به نزدیکی دکان آمد سنگی به نکش گرفت و کوزه می عسل را شکست. صاحب دکان تارفت به بیند چه شده است کلاغ آمد و یک گرد و برداشت و فرار کرد. پیر مرد را دوفیرا کرد. اما کلاغ رفت و رفت تا به رو دخانه ای رسید. آن رو دخانه در نزدیکی رهی کوچک فرار داشت. کلاغ گرد و را پیش رو دخانه برد و آن را به امامت در کنار او چال کرد. پندين سال گذشت. کم کم کلاغ گرد و را فراموش کرد. در این مدت

گود و سرازخاک بیرون آورد و بزرگ شد. بچه های ده روزی با هم به کنار رود رفته اند. چشم شان به درخت گود را دیدند. خیلی خوشحال شدند و زیر سایه ی آن بازی کردند. سال آینده چند گود و روی شاخه هایش دیده شد. بچه ها گود و هارا دیدند خواستند آنها را بکنند ولی رودخانه گفت بچه ها مبارا دست به گردوها ای این درخت بزنید، این گردوها را کلاع پیش من با مانت گذاشت، هر وقت موقع خوردن آنها شد خودم برایتان خواهم فرستاد. این خبر درده پیچید و همه خوشحال هر سال منتظر گردوها آقا کلاع بودند و از آن زمان به بعد مردم و به خصوص بچه های ده هر سال مدتی سرگرم جمع کردن گردوها نی هستند که رودخانه برایشان می فرستد -

از گیتای رام نشکری کنم و امیدوارم که همیشه فرستادن مجله را برای  
دخترخاله اش در جاما نیکا و دختر عمولیش در استرالیا فراموش نکند <sup>و طور</sup>  
نامه نوشتن برای من را. **هو شمند سنایی** از دوستان خیلی و فادار من است  
قطعه ای را که فرستاده است اینجا می خوانیم :

در قای مهر بانم	هر روز ترا می خوانم
از گلزار صفحه های	هر جور گلی می چینم
هر گز از یادم نروی	جز تو چیزی نجوم
من عاشق و تهمش	جز تو گلی نبویم

از هو شمند متشکرم و از بقیه ای آثارش در شماره های بعد استفاده می کنم .  
امیدوارم فرnam فارانپور باز هم از سرورها و خاطرات سفرها ایش برایم  
بگرستد .

بچه های عزیز : آنقدر نامه جلوی منست که نوشتن اسم همه خودش رو  
صفحه می خواهد . از تمام آثاری که فرستاده شده به تدریج استفاده می شود  
از دوستان عزیز ، مهین روشن و حشمت الله وجدانی از پنهان آباد  
شکوه روحانی و فوانی کمالی از شیراز ، فریبا مقدم و عبد العلی  
جابو از آبادان ، غلام مرضیا پوشگان از کرج اردشیر طائی از پهلوی  
غلام علیزاده محمد از کلاله شیرزاد جمالی از برازجان چنگیز و شاهنخ  
محمدی از رضائیه حامد ثابتی ، شیده ای علیزاده ، فؤاد شجاعی

ار دستانی از طهران نشکری کنم و امیدوارم باز هم از آثار شان برایم بفرستند و من هم  
به تدریج از همه‌ی آثار شان استفاده می‌کنم.

از دوست عزیزم سا مان احمدی متشرکم، امان تقاشی که فرستاده خیلی  
بزرگ است و در صفحه‌ی مجله ماجانی گیرد، منتظر نقاشی کوچکتری از او  
همستم. باز هم منتظر آثار دیگری از گیتی وحدت و سهیلا حقیقت بین هستم و آثار  
به تدریج در مجله چاپ می‌شود.

این شوخی با مزه را فرحتناز پیمانی از شاهروند فرستاده.

مریض: آقای دکتر من زخم معده دارم

دکتر: آفاچلوکباب بخورید

مریض: بعد از غذا، یا قبل از غذا؟

یک نفر رفت به قهوه خانه و گفت: آقایان چائی ب قند بیاورید

قهوةچی گفت: قندداریم آقا، بی شکر بیا ورم؟

و این شوخی هم از راحله‌ی گلشنی است.

رفیق شنیده امسک هاری نور اگا ز گرفته، لا بد مشغول نوشتن

وصیت نامه هستی؟

خیر مشغول نوشتن صورت کسانی هستم که باید آنها را گازبگیرم.

از شهین صمیحی بسیار متشرکم. همچنین از خسیاء اللہ قنبری از ریحان  
آباد رضائیه، و از شراره و شهریار خوانسار سنایی و فردیه گلپایگانی

بازم منظر آثار شان هستم . فؤاد پارسا دوست کوچک و عزیز من این نامه  
قشنگ را برایم فرستاده است :

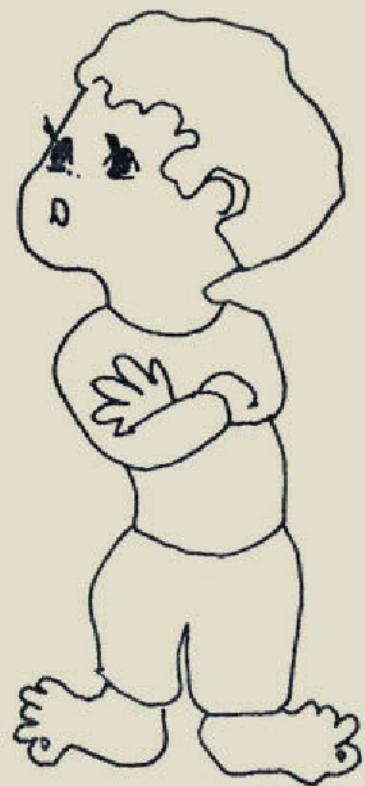
الله ابهی . من شمارا خیلی دوست دارم ، چون میدانم شما هم  
مرا دوست دارید ، دیگرا یعنی که از خدا می خواهیم که هر هفته نشریه چاپ  
لشود . دلم می خواهد برایتان خیلی حرف بزنم . اما چون کلاس اول  
هستم خیلی طول می کشد تا بنویسم . لیکن خدا حافظ .

از فؤاد متشرکم دامید دارم برادرش فرزین هم مرا شایسته می روی  
خود بداند . حالاتا شماره بعد از شما خدا حافظی می کنم . به امید  
عید و بهار و گلها و شادی و همه می قصه ها و شعرها و نقاشی های  
قشنگ و دوباره عید همه می شما مبارک .

## ورقا

این بچه‌های نمایشگاه نقاشی فرستاده‌اند

آبادان	- مهشید و آزاده‌ی زادی -	متاز سنائی	- شاهروود	- شاهروود
بیزد	- مهران ذبیحیان -	شاپسنه و خسته‌ی کاٹا -	♦ ♦ ♦	♦ ♦ ♦
شاهی	- مجید رضوان	- کرج حصارک	- شهناز کسری	-
هـ	- عباس فیروزمندی	- اصفهان	- مینو سنائی	-
اصفهان	- لیلی حصارامیری	- خرمشهر	- مهربان فروزان	-
گرگان	- خسرو روشن	-	- کامبیز نوروزی	-
امیرآباد	- رامین رحمانی	- سندج	- نغمه شادمان	-
طهران	- رؤیا	-	- فریبا ایزدی	-
هـ	- یاتریسا مدبر	-	- ملوک عاطفی	-
هـ	- سهیل زرگر پور	-	- شهلا میرزا	-
هـ	- حبیب	-	- ثریلا	-
هـ	- بتیا ادرانی	-	- احسان اللہ	-
هـ	- فریبا میرزا	- طهران	- کمال تقی پور	-
هـ	- منصور تقی پور	-	- کوروش قاضی‌اف	-
هـ	- سهیلار حیمی	-	- مینا حیدریان	-
هـ	- شهرام مهاجری	-	- شهریار نیکخواه	-
هـ	- شهرود نیکخواه	-	- ژاکلین خوشبین	-
هـ	- مهران عزیزی	-	- افسانه جلالی	-



بچه‌ها نایشگاه نقاشی بزودی زود تشكیل خواهد شد هرچه زودتر  
و در طرف همین ماه کارهایتان را بفرستید جایزه هارا فراموش  
نکنید یک دو چرخه یک دستگاه نایش فیلم یک سری  
کامل لوازم نقاشی و چندین جایزه دیگر.

